

پس از سه روز، لیا دوباره نزد حکیم رفت. وقتی لیا برگشت پیرمرد لبخند زد: «سلام لیا. خبر خوبی برایت دارم. من می‌توانم کمک کنم. اما به یک ماده خاص نیاز دارم. تو باید یک سبیل شیر بیاوری.»

لیا گفت: «غیرممکن است.»

حکیم گفت: «بدون سبیل شیر کاری نمی‌توانم انجام دهم.»

لیا آن شب فکر کرد که چگونه می‌تواند از شیر یک سبیل بکند.

صبح روز بعد، یک کاسه برنج و آب گوشت برداشت و به دشتی رفت که می‌گفتند در آن شیری زندگی می‌کند. لیا تا جایی که می‌توانست آرام و بی‌صدا در میان درخت‌ها جلو رفت و کاسه را به آرامی روی زمین گذاشت. سپس، تا آنجا که می‌توانست آرام، به خانه برگشت.

صبح روز بعد، لیا کاسه دیگری را پر از غذا کرد و به محل دیروز رفت. وقتی دید کاسه اولی خالی است، لبخندی زد. خم شد و کاسه خالی را با کاسه پر عوض کرد.

باز هم به همان آرامی که آمده بود، برگشت.

لیا هر روز یک کاسه تازه می‌آورد. چند ماه به همین شکل ادامه یافت تا اینکه یک روز شیر را دید که از پشت درختان نگاه می‌کند. او حواسش را جمع کرد که به چشم شیر بزرگ نگاه نکند. باز هم کاسه خالی را برداشت و کاسه پر را جایگزین آن کرد. شیر او را دیده بود، اما او جرات نداشت به شیر نگاه کند!

لیا هر روز شیر را می‌دید که درخت به درخت نزدیک می‌شود و او را تماشا می‌کند.

سپس، یک روز صبح که لیا به دشت آمد در کمال تعجب دید که شیر کنار کاسه‌اش نشسته و منتظر او است. لیا هم این بار وقتی کاسه‌ی پر را جای کاسه خالی گذاشت به جای برگشتن به خانه، به تماشای غذا خوردن شیر نشست.

وقتی شیر صبحانه‌اش را تمام کرد، لیا توانست پوست نرمش را نوازش کند، درست مثل یک گربه خانگی!

لیا لبخندی زد و به چشمان بزرگ و مهربان شیر نگاه کرد و گفت: «حالا که با هم دوست شدیم، فهمیدم که تو موجود خیلی مهربانی هستی.» شیر هر روز صبح منتظر بود و وقتی صبحانه‌اش تمام شد به لیا اجازه می‌داد تا او را نوازش کند.

سرانجام لیا فکر کرد که آماده است تا یک سبیل از شیر بگیرد.